بچه‌ها بشری

سال سیزدهم • خرداد ۱۴۰۳ • شماره ۱۴۷
ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم‌بینا

در ماه خرداد بخوان

شروع کار، کافی نیست!........................ ۲
خدا جون........................ ۶
بوی ایران می‌دهد........................ ۸
بابام یه باغبونه........................ ۹
پزشک قُلابی........................ ۱۰
تمساح حریص........................ ۱۲
گرگ و الاغ........................ ۱۳
پرندگان........................ ۱۷
روده‌ی کوچک........................ ۱۸
رانِش گِل........................ ۲۰
آذربایجان شرقی........................ ۲۲
کلمه‌ی طلایی........................ ۲۴
چیستان........................ ۲۵
خواندم و خندیدم........................ ۲۷

شروع کار، کافی نیست!

امتحانات ما تمام شده بود اما خواهر و برادر بزرگم هنوز سرگرم درس خواندن و امتحان دادن بودند. بعد از ظهر ما سرگرم دیدن تلویزیون بودیم و به سفارش مامان، آرام‌تر حرف می‌زدیم و خبری از سر و صدا نبود تا داداش و آبجی با آرامش درس بخوانند.

وقتی بابا به خانه برگشت، رفت توی آشپزخانه پیش مامان و ضمن خوردن شربت، مشغول صحبت با او شد. مامان گفت: «چند روز دیگر، بیکاری و تابستان طولانی همه‌ی بچه‌ها شروع می‌شود. به‌نظرم باید یک تصمیم خوب برای روزهای خالی و بدون درس آن‌ها بگیریم. من مایل نیستم تمام وقت بچه‌ها را با کلاس‌های مختلف پر کنیم. آن‌ها باید هم تفریح کنند و هم یک

کار مفید را یاد بگیرند و زندگی واقعی را تجربه کنند.»

بابا گفت: «درست است، موافقم! بهتر است برای هر کدام از بچه‌ها با نظر خودشان تصمیم بگیریم.» بابا آمد و کنار ما نشست. بعد هم مامان با یک سینی پر از ظرف‌های بستنی آمد و آبجی و داداش را صدا کرد و گفت: «بچه‌ها! زنگ تفریحه، زنگ خوراکیه! فعلاً درس تعطیل!» وقتی سرگرم خوردن بستنی بودیم، بابا گفت: «بچه‌ها، از اینکه امتحان‌ها را دادید، خوشحال هستید؟» من و داداش‌کوچولو با صدای بلند گفتیم: «بله، البته!» آبجی و داداش گفتند: «ما که هنوز...»

بابا گفت: «می‌دانم عزیزانم! اما چند روز دیگر شما هم درس‌تان تمام می‌شود. پیشنهاد می‌کنم همان‌طور که در طول سال تحصیلی، همه‌ی شما برای درس خواندن، تفریح، خواب و

بیداری‌تان برنامه داشتید، یک برنامه‌ی خوب و مفید و متنـــوع برای این چند ماه تعطیلی هم داشته باشید.»

داداش گفت: «من می‌خواهم با اجازه‌ی شـــما و مامـــان، در روزهای تابستان همراه دوســـتانم بـــرای نقاشـــی کلاس‌هـــا و زیباسازی محیط مدرسه‌مان به آقای مدیر و مسئولان مدرســـه کمک کنم.» آبجی هم گفت: «خـــانم ســـیّاری، مســـئول بخـــش فرهنگی بانوان مسجد محل به من و چندتا از دخترها پیشـــنهاد کرده در تابستان کلاس‌هـــای تقـــویتی بـــرای دانش‌آمـــوزان کوچک‌تر در مسجد بگذاریم. البته او تأکید کرده که باید ایـــن کار با رضایت کامل والدین ما انجام شود!»

بابا گفت: «من با هر دوی شما موافقم و امیدوارم کارتان را به بهترین شکل ممکن انجام دهید.» آبجی‌کوچولو گفت: «پس من

چه‌کار کنم، باباجون؟» داداش‌کوچولو هم گفت: «من هم کاری نکنم؟ یعنی چون ما کوچک‌تر هستیم، هیچ‌کاری نکنیم؟» مامان گفت: «نه عزیزان دلم! شما نباید بیکار باشید! من و خانم‌های همسایه قرار است تعدادی عروسک برای بچه‌های خانواده‌های کم درآمد درست کنیم. من به تنهایی نمی‌توانم این‌کار را انجام بدهم! به کمک شما دوتا احتیاج دارم!»

بابا نگاهی به من کرد و گفت: «شما نگفتی چه برنامه‌ای داری؟ به نظر من هر برنامه‌ای داری، دست از نوشتن برندار! من آینده‌ی روشنی را برای تو می‌بینم.» گفتم: «بله، همین‌طوره! می‌خواهم خاطره‌نویسی را ادامه بدهم!» مامان گفت: «عزیزم، برای خوب نوشتن، باید زیاد مطالعه کنی! من و پدرت هر کمکی بتوانیم می‌کنیم تا نویسنده‌ی خانواده، با

آرامش بنویسد. منتظر روزی هستم که داستان‌های زیبای تو را بخوانم!»

بابا گفت: «بچه‌ها! کاری را شروع نکنید مگر اینکه در باره‌ی آن خوب فکر کرده و برنامه‌ریزی کرده باشید. شروع کار، مهم است ولی کافی نیست! مهم‌تر ادامه‌ی درست و به‌موقع آن است!»

[[قاصدک]]

خدا جون

کی گل رو ناز کرده

غنچه رو باز کرده؟

خدا جون

نوک پرنده‌ها رو

ترانه ساز کرده؟

خدا جون

کی به تنِ درختا

لباس برگ کرده؟

خدا جون

دامنِ ابررو پر از

نُقلِ تگرگ کرده؟

خدا جون

صدای دونه رو کی

از دل خاک شنیده؟

خدا جون

کی دنیای بزرگ و

قشنگو آفریده؟

«مریم اسلامی»

خدا جون

بوی ایران می‌دهد
چای در لیوان من
یا برنجِ توی ظرف
طعم گیلان می‌دهد
فرش زیبای اتاق
با هزاران طرح گل
بوی کاشان می‌دهد
چادرم حس کویر
جانمازم عطر قُم
بوی ایمان می‌دهد

«حسین شادمهر»

در اتاق کوچکم
از وسایل هرچه هست
بوی ایران می‌دهد
بابام یه باغبونه
بابام می‌ره سرِ کار
بابام یه باغبونه
شب بوی باغ و گل رو
با خود میاره خونه
کارش تو پارکِ شهره
درخت و گل می‌کاره
بابام به باغبونی

به گل علاقه داره
منم به کار بابا
خیلی علاقه دارم
دلم می‌خواد که من هم
درخت و گل بکارم

«مهدی وحیدی‌صدر»

پزشک قُلابی

کسب و کار یک پینه‌دوز ناوارد، آن‌قدر از رونق افتاده بود که نزدیک بود از گرسنگی بمیرد. او تصمیم گرفت به شهر دیگری برود که کسی او را نشناسد و پزشکی را پیشه کند. پینه‌دوز در شهر جدید، ماده‌ای را به مردم می‌فروخت و ادعا می‌کرد که پادزهر هر سمی است. این پزشک قُلابی چنان چرب زبان و نیرنگ‌باز بود که به‌زودی شهرت فراوانی کسب کرد.

روزی یکی از خدمتکاران مورد علاقه‌ی حاکم، به شدت بیمار شد. حاکم به‌دنبال پزشک قلابی فرستاد تا مهارت او را آزمایش کند. حاکم جامی برداشت، کمی آب در آن ریخت و از پزشک قلابی خواست پادزهر خود را در آن بریزد. حاکم وانمود کرد که کمی زهر در جام ریخته. سپس به پزشک قلابی گفت: «حالا جام را سر بکش تا هرچه بخواهی، به تو بدهم.»

پزشک قلابی مجبور شد حقیقت را به حاکم بگوید. او اعتراف کرد که از پزشکی چیزی نمی‌داند و نادانی افراد ساده‌لوح، موجب شهرت او شده است. حاکم، مردم را برای یک تجمع همگانی دعوت کرد و ماجرای واقعی پزشک قلابی را برای آنان تعریف کرد. آن‌گاه از مردم پرسید: ؟آیا فکر می‌کنید حماقت، بیشتر از این هم امکان دارد؟! شما به کسی اعتماد

کردید و جان‌تان را به‌دست او سپردید که هیچ‌کس حاضر نشده حتی کفشش را به او بسپارد!» «حسین ابراهیمی[الوند]»

تمساح حریص

یک تمساح حریص در برکه‌ای نزدیک دهکده زندگی می‌کـــرد. روزی پسر کوچولویی را دید که تکه گوشتی در دست داشـــت. تمساح تصمیم گرفت هم پسر و هم گوشت را بخورد. پس با لحنی آرام به پسر گفت: «پسرجان! گوشت را به من می‌دهـــی؟ مـــن خیلی گرسنه‌ام.» پسر گفت: «نه، تو می‌خواهی مرا بخـــوری.» تمساح قول داد که او را نخورد.

وقتی پسر نزدیک او شد، تمساح بـــازوی پســـر را بـــه دهـــان گرفت. خرگوشی که شاهد آن ماجرا بود، برای نجات پسر بـــه تمساح نزدیک شد. تمساح طـــمع کرد و گفت: «اول خرگوش را

می‌خورم، بعد پسر را.» پس بازوی پسر را رها کرد. در همین لحظه، پسر و خرگوش پا به فرار گذاشتند و تمساح طمعکار و حریص، به خواسته‌اش نرسید.

گرگ و الاغ

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود! روزی و روزگاری، الاغی بیمار و ناتوان شد. صاحبش او را در بیابان رها کرد تا روزهای پایان زندگی‌اش را با آرامش بگذراند. الاغ، آرام در بیابان پیش رفت تا به سبزه‌زاری رسید. با شادمانی در سبزه‌زار مشغول چریدن شد. چند روز گذشت و او جان تازه‌ای گرفت و بیماری از او دور شد.

روزی گرگی از آن نزدیکی می‌گذشت. الاغ را تنها و بی‌صاحب یافت. پیش رفت و گفت: «دوست من، اینجا چه

می‌کنی؟ در این زمین خشک و بـــی آب و علــف، دنبــال چـــه می‌گردی؟» الاغ از این حرف تعجب کرد و گفت: «تو بـــه ایـــن سبزه‌زار زیبا، می‌گویی زمین خشک؟»

گرگ گفت: «من سبزه‌زار بزرگی را می‌شناســم کــه بســیار آبادتر از اینجاست. بوی خوش علف‌های آن، هوش از سر هـــر حیوانی می‌بَرد! بیا با هم به آنجا برویم. مـــی‌دانم اگـــر آن را ببینی، اینجا را فراموش می‌کنی.» الاغ کمی فکر کرد و گفـــت: «می‌آیم!» بعد با گرگ راه افتاد. الاغ فهمیده بود که گرگ فکر بدی در سر دارد. پس کوشید کاری نکند که جــانش در خطـــر قرار گیرد.

گرگ هم با خود گفت: «بایـــد تـــا می‌تـــوانم الاغ را از ایـــن سبزه‌زار دور کنم؛ چون ممکن است گرگ‌های دیگر هم بیایند و

غذای مرا بخورند.» دو حیوان مدتی در کنار هم راه رفتند؛ در حالی‌که هر یک در فکری بودند. گرگ بـــرای اینکـــه بـــه الاغ آرامش خیال بدهد تا از کنار او فرار نکند، پرسید: «چرا به این سبزه‌زار آمدی؟ اینجا از شهر بسیار دور است!»

الاغ گفت: «آمده بودم تا سُم‌های طلایی‌ام را در آب جـــوی بشویم.» گرگ گفت: «کدام جوی؟ مگر سـم‌های تـــو طلایـــی است؟» الاغ گوش‌هایش را تکان داد و گفت: «صاحبم مرا بسیار دوست می‌دارد، برای همین سم‌های طلا برایم ساخته. هر چند روز یک بار، سم‌های من کثیف و بدرنگ می‌شـــوند. مـــن هـــم می‌آیم و آن‌هـــا را در آب پـــاکیزه‌ی جـــوی کنـــار ســـبزه‌زار می‌شویَم.»

گرگ با خود گفت: «چه نادانم من! الاغ سـم طـلا دارد؛ آن وقت من می‌خواهم گوشت او را بخورم. پس با هر نیرنگی شده، باید سم‌های طلا را از پای او درآورم.» آن گاه ایستاد و گفت: «دوست من، اجازه می‌دهی سم‌های طلایی تو را ببیـنم؟» الاغ گفت: «برای چه؟» گرگ گفت: «الاغی دوستم بود که می‌گفـت سم طلا دارد. می‌خواهم بدانم درست می‌گفته یا نه!»

الاغ ایستاد و گفت: «خیال نمی‌کنم دوست تو دروغ گفته باشد. برای اینکه مطمئن شوی، بیا از نزدیک سم‌های مرا ببین!» گرگ سرش را پایین آورد تا سـم‌های الاغ را ببینـد. الاغ یکـی از پاهایش را بالا برد و با قدرت و محکم به صورت گرگ کوبیـد. گرگ دور خود چرخید و نقش زمین شد. الاغ شادمان از آنجـا دور شد. گرگ، فهمید چوب نادانی خود را خورده است.

[[محمد میرکیانی]]

پرندگان

پرندگان، موجوداتی هستند که بسیاری از آن‌ها می‌توانند پرواز کنند. آن‌ها تنها حیواناتی هستند که پَر دارند. پرها بدن پرنده را گرم نگه می‌دارد و به او در پرواز کـــردن کمـــک می‌کنـــد. پرهای رنگارنگ و آوازهایی شبیه موسیقیِ پرندگان، آن‌ها را به حیواناتی دوست داشتنی تبدیل کرده است. بعضی از پرندگان، می‌توانند هزاران کیلومتر را به‌صورت مداوم از یک قـــاره بـــه قاره‌ی دیگر پرواز کنند اما گروهی از پرندگان، جزو حیوانـــات خانگیِ محبوب مردم هستند. بیش از ۹ هزار نوع پرنده در دنیا وجود دارد که از مرغ مگس‌خوار بسیار کوچک تا کرکس‌هـــای بزرگ آمریکایی را در بـــر می‌گیرد. در هـــر گوشـــه از دنـــیا،

پرندگانی با اندازه‌ها و خصوصیات مختلف زندگی می‌کنند.

«مترجم، مهندس حمید اسدی‌کیا»

روده‌ی کوچک

روده‌ی کوچک، یک لوله‌ی مارپیچ است که حدود ۶ تا ۷ متر طول و سه سانتی‌متر قطر دارد و از سه قسمت تشکیل شده است:

دئودنوم وقتی غذا از معده خارج می‌شود، وارد دئودنوم می‌شود که این بخش، اولین قسمت روده‌ی کوچک است. در آنجا غذا با شیره‌ی پانکراس و صفرای کبد ترکیب می‌شود. شیره‌ی پانکراس شامل آنزیم‌هایی برای انواع غذاها است و صفرا یک ماده سبزرنگ است که در کیسه‌ی صفرا ذخیره می‌شود تا در زمان لازم، استفاده شود. کار صفرا، ریز کردن

ذرات چربی غذا به ماده‌ای است که آنزیم‌ها بتوانند آن را هضم کنند.

<u>ژئوژنوم</u> دومین قسمت روده‌ی کوچک که حدود ۲ متر طول دارد. دیواره‌ی این قسمت از روده، از میلیون‌ها پُــرز پوشــیده شده است. این پرزها مثل مو برجسته و بیرون آمده هســتند و سطح وسیعی را می‌پوشانند. در آنجا بخــش زیــادی از مــواد غذایی، جذب خون می‌شوند. مویرگ‌های خونی، مواد غذایی را می‌گیرند و به بخش بعد می‌برند.

<u>ایلئوم</u> آخرین و بلندترین قسمت از روده‌ی کوچک است که در انتهایش یک دریچه دارد تا از برگشت غذا به بالا جلوگیری کند.

«طیبه‌سادات و مرضیه‌سادات صالحی»

رانِش گِل

اگر باران سنگین و سیل آسا با شدت بر دامنه‌ی یک کوه با شیب تند ببارد، می‌تواند خاک نرم آن را به‌صورت گِل در آورد و با خود ببرد. گاهی رودی از گل خروشان، از دامنه‌ی کوه سرازیر می‌شود و هر چیزی را که سر راهش باشد، غرق می‌کند.

هنگامی که در سال ۱۹۸۵ میلادی، یک کوه آتش‌فشان در کلمبیا فَوَران کرد، گرما باعث ذوب یخ در قلّه‌ی آن شد و ریزش گِل را به دنبال داشت. این ریزشِ گِل که «لاهار» نام دارد، یک شهر را به‌طور کامل دفن کرد. لاهارها می‌توانند با سرعت ۱۰۰کیلومتر به پایین کوه سرازیر شوند.

چرا گاهی در چشم بر هم زدنی، سیل راه می‌افتد؟

سیل‌های ناگهانی چنانکه از نام‌شان پیدا است، به‌سرعت رخ

می‌دهند. این باران‌ها می‌توانند رودها را چنان غـــرق در آب کنند که ناگهان از کناره‌ها سرریز شوند و زمین‌های اطــراف را در بر بگیرند.

در فوریه‌ی سال ۲۰۰۰ میلادی، هنگامی که یک سیل ناگهانی، جنوب کشور موزامبیک را فرا گرفت؛ آب با سرعت چشــمگیری بالا آمد. زمان برای گریختن مردم آن‌قدر کم بود که هــزاران نفر تا چند روز، روی سقف خانه‌ها و بالای درختان گرفتار شده بودند.

چگونه طغیان رودها به کشاورزان کمک می‌کند؟ هنگامی که رودها طغیان می‌کنند، مقدار بسیار زیــادی گِــل و لای در زمین‌های اطراف خود بر جای می‌گذارند. این گــل و لای بــه کشاورزان برای کشت محصول کمک می‌کند. برای مثال، مردم

مصر باستان، تمدن بزرگ خود را در باریکه‌ای از زمین‌های کشاورزی حاصلخیز، بنیان نهادند که از طغیان سالانه‌ی رود نیل ایجاد می‌شد در حالی‌که بخش‌های دیگر کشور بزرگ مصر، خشک و بیابانی است.

«مهرداد تهرانیان‌راد»

آذربایجان شرقی

استان آذربایجان شرقی، در کدام قسمت از ایران قرار دارد؟

آذربایجان شرقی، سرِ ایران و یکی از استان‌های تاریخی شمال‌غربی کشورمان است. این استان از سمت شرق به استان اردبیل، از جنوب به استان زنجان و از غرب به دریاچه‌ی ارومیه محدود است. در شمال آن رود اَرَس، مرز آبی بین‌المللی با جمهوری‌های آذربایجان و ارمنستان قرار دارد.

مرکز آذربایجان شرقی، شهر تاریخی تبریز است. این استان،

سرزمین زیبایی‌ها است. در فصل بهار، رودها و نهرها و جویبارهای فراوان؛ در زمستان، کوه‌های سر به فلک کشیده و پوشیده از برف و در تابستان و پاییز، باغ‌ها و جالیزهای آن هر بیننده‌ای را به‌سوی خود جذب می‌کند.

<u>شهرستان‌های این استان</u> استان آذربایجان شرقی، ۱۹ شهرستان دارد از جمله: تبریز، مَرند، جُلفا، میانه، اَهَر، شَبستر، کَلیبر، اُسکو و مراغه.

در زبان ترکی آذری، کلمه‌ی «داغ» به معنای کوه است. به همین دلیل، بیشتر کوه‌های این استان، به کلمه‌ی داغ ختم می‌شوند؛ مانند: قره‌داغ (کوه سیاه) و میش‌داغ (کوه میش).

<u>رودها</u> مهم‌ترین رودهای استان آذربایجان شرقی، ارس و آجی‌چای یا تلخه‌رود هستند. آب آجی‌چای هنگام عبور از

زمین‌های نمکی، کمی شور می‌شود؛ به همین سبب به آن تلخه‌رود می‌گویند. «دکترمهدی چوبینه، کورش امیری‌نیا»

کلمه‌ی طلایی

کلمه‌ی طلایی اردیبهشت، «بستنی» بود که از کنار هم قرار گرفتن حروف اول این کلمات درست شد: بال، سیخ، ترمز، نوزده، یخچال.

کلمه‌ی طلایی خرداد، کلمه‌ای هفت حرفی است که دانش‌آموزان امیدوارند درخشان باشد. برای پیدا کردن این کلمه‌ی جالب، به ۷ پرسش زیر پاسخ دهید:

۱. خوراکی شیرین و خوشمزه که با تولد و شادی، ارتباط زیادی دارد و برعکسش هم خودش می‌شود.

۲. یک استان ترک زبان ایران که سه حرف آخرش یک وسیله‌ی باغبانی و ساختمانی است.
۳. پوشش پنج حرفی بانوان که دو حرف وسط آن، نام یک عضو بدن است.
۴. اصلی‌ترین سوختی که در دنیا مورد استفاده است.
۵. پیامبری که دشمنان، او را در آتش انداختند ولی بـه امـر خداوند، سالم از آتش بیرون آمد.
۶. دوست دندان‌ها است.
۷. متضاد نیست.

چیستان

* نام یکی از جزایر خلیج‌فارس که در شطرنج هـم اسـتفاده می‌شود.

* یک حیوان دریایی چهارحرفی که دو حرف آخرش، عددی یک رقمی است.
* آن چیست که دو دست و یک صورت دارد ولـــی نمی‌توانـــد چیزی را نگه دارد؟
* مادر احمد سه فرزند دارد؛ علی، حسن و ...؟
* وقتی جوان هستم، قدم بلند است ولی وقتی اشک می‌ریزم، پیر می‌شوم، قدم هم کوتاه می‌شود.
* یک خانه‌ی یک طبقه هست که همه چیزش زرد است: درهـــا، دیوار و لوازم! فکر می‌کنی پله‌هایش چه رنگی است؟

<u>پاسخ چیستان‌های اردیبهشت</u>

نادرست، اتریش، پنج فرزند دارند.

خواندم و خندیدم

✞ یکی رفت رستوران، گفت: «جوجه دارین؟» گفتند: «بلـــه.» گفت: «دانه به او بدهید تا نمیرد!»

✞ کیوان: «بیا برویم دریا!» شهرام: «نه، اگر غرق شوم، مادرم مرا می‌کشد!»

✞ بیمار رفت پیش دکتر و گفت: «آقای دکتر، مـــن فراموشـــی گرفتم.» دکتر: «چند وقته این بیماری را داری؟» بیمار: «کدام بیماری؟»

✞ بادکنک‌فروش فریاد می‌زد: «بیا بادکنک ببر به‌شرط چاقو!»

✞ معلم: «بگو ببینم، کمبوجیـــه چـــه جـــور پادشـــاهی بـــود؟» دانش‌آموز: «پادشاه بدی نبود اما همیشـــه از کمبـــود بودجـــه شکایت داشت!»

✟ معلم: «چرا کاغذ انشایت را خوردی؟» دانش‌آموز: «اجازه، چون شما گفتید انشایت بامزه است!»

✟ معلم انگلیسی: «فصل‌های سال را به انگلیسی نام ببر.» میلاد: «بهار، تابستان، پاییز، زمستان.» معلم: «این‌ها که فارسی بود.» میلاد: «اجازه، من آن‌ها را ترجمه کردم!»

✟ معلم: «به‌جز اکسیژن چه چیزهایی در هوا هست؟» شـاگرد: «کلاغ، پشه، مگس و مانند آن‌ها!»

Bacheh-ha Boshra

ماهنامه ویژه کودکان نابینا و کم بینا
صاحب امتیاز و مدیر مسئول : نسرین اطیابی
امور فنی : حسین یوسفی فرحزادی
ویراستار: سید محمد حسینی
نشانی : ایران ، تهران صندوق پستی ۱۷۷۷۵/۳۳۸

چاپ بریل: تهران- خیابان ایران- خیابان مهدوی پور- پلاک ۴۸
تلفن: ۴-۳۳۵۱۱۸۸۲ / ۳۳۱۰۳۳۶۸
تلفکس: ۳۳۱۰۲۴۶۶ همراه: ۰۹۱۲۳۰۷۰۳۲۸
اجرای جلد: وحید ثابتی

Managing Director: Nasrin Atyabi
Address: P.O.BOX 17775/338 Teh.Iran
Fax: +9821 33102466
Cell Phone: +98 912 307 0328
Website: www.kamna.ir